

شرط استخدام یک شرکت!

یک شرکت بزرگ قصد استخدام یک نفر را داشت. بدین منظور آزمون برگزار کرد که یک پرسش داشت. پرسش این بود:

شما در یک شب طوفانی در حال رانندگی هستید. از جلوی یک ایستگاه اتوبوس میگذرید. سه نفر داخل ایستگاه منتظر اتوبوس هستند:

- یک پیرزن که در حال مرگ است.

- یک پزشک که قبلاً جان شما را نجات داده است.

- یک خانم یا آقا که در رویاهایتان خیال ازدواج با او را دارید.

شما میتوانید تنها یکی از این سه نفر را سوار کنید. کدام را انتخاب خواهید کرد؟

دلیل خود را شرح دهید. پیش از اینکه ادامه حکایت را بخوانید شما نیز کمی فکر کنید! قاعدتاً این آزمون نمیتواند نوعی تست شخصیت باشد زیرا هر پاسخی دلیل خودش را دارد:

پیرزن در حال مرگ است، شما باید ابتدا او را نجات دهید. هر چند او خیلی پیر است و به هر حال خواهد مرد. شما باید پزشک را سوار کنید، زیرا قبلاً جان شما را نجات داده است و این فرصتی است که می توانید جبران کنید. اما شاید هم بتوانید بعداً جبران کنید.

شما باید شخص مورد علاقه تان را سوار کنید، زیرا اگر این فرصت را از دست دهید ممکن است هرگز قادر نباشید مثل او را پیدا کنید. از دوستی نفری که در این آزمون شرکت کردند، شخصی که استخدام شد دلیلی برای پاسخ خود نداد.

او نوشته بود:

سوئیچ ماشین را به پزشک میدهم تا پیرزن را به بیمارستان برساند و خودم به همراه همسر رویاهایم

بحران اقتصادی یعنی چه؟

این داستان درباره ی مردی است که روزی روزگاری در کنار جاده "Wada Pav" می فروخت. او بی سواد بود پس هرگز روزنامه نمی خواند. گوشش سنگین بود پس هرگز تلویزیون تماشا نمی کرد. اما با شوق و انگیزه به تهیه و فروش Wada Pav می پرداخت. وی آنقدر هوشمند بود تا با ارائه ی تدابیر جذاب به مردم، فروش خود را افزایش دهد. به این ترتیب فروش و به تبع آن سودش ترقی کرد و ناگزیر تقاضایش برای مواد اولیه هم بالا رفت و بیشتر و بیشتر فروخت. همین امر سبب گردید تا چند کارمند جهت خدمات رسانی به مشتریان استخدام نمایند. تدبیر بعدی او ارائه ی غذا به صورت تحویل در محل بود و نهایتاً یک فرخوراک پزی بزرگتر و بهتر گرفت. همچنان که کسب و کارش رشد می کرد، پرسش که اخیراً از یک کالج فارغ التحصیل شده بود به او ملحق شد.

این جا بود که اتفاق عجیبی رخ داد. روزی پسر پرسید: پدر آیا بحران بزرگ اقتصادی که در راه است آگاه هستی؟ پدر هم پاسخ داد: نه، درباره اشون برایم توضیح بده! پسر گفت: یعنی شرایط بین المللی هولناک است، وضعیت داخلی از آن هم ناگوارتر است. ما باید خود را جهت روزگار نامساعدی که در پیش رو داریم مهیا سازیم. مرد با خود اندیشید آگاهی پسر از آن رو است که به کالج رفته، روزنامه خوانده، رادیو گوشش داده و تلویزیون نگاه کرده است. بنابراین تصمیم گرفت اطلاعات را بیشتر کند و به هیچ عنوان توصیه ی پسرش را کم اهمیت نداند. از آن روز به بعد سفارش مواد اولیه اش را کاهش داد، تمهیدات و خدمات خاصش برای مشتریان را حذف نمود، کارمندانش را تقلیل داد و دیگر چندان شوق و ذوق هم نداشت. خیلی زود مشتریان کمتری علاقمند به توقف در کنار غرفه و خرید Wada Pav شدند. به این صورت فروش و در پی آن سود به سرعت چشمگیری نزول کرد. این جا بود که پدر به پسر گفت: پسر حق با تو بود، مادر وسط بحران و رکود اقتصادی به سر می بریم. خوشحالم که من را زودتر مطلع کردی!

روانشناسی این داستان: همه چیز در ذهن شماست و این شماست که این بحران را بیش از آنچه تصور کنید تقویت می نمایید.

نتیجه: ۱- هوشمندی را با قضاوت صحیح و به جا اشتباه نکنید. ۲- مشاوران خود را به دقت برگزینید. ۳- بقای فرد و سازمان فقط در صورتی میسر است که از پنج ویژگی برخوردار باشند.

* شخصیت، * تعهد، * اعتقاد راسخ، * تواضع، * شجاعت

تراژدی امروز این است که دایره المعارف های متحرک (افراد آگاه) فراوان وجود دارند که خود عوامل زنده و عینی شکست و کاستی محسوب می شوند. بیائید به این بحران از دیدگاهی عملی و شایسته بنگریم: وقت آن است که برای هر گونه سازماندهی و تجدید قوا چه در ابعاد وسیع و چه محدود باهم بیفکندیم، وقت آن است که مردمی که بزرگترین دارائی هستند را برانگیزانیم، وقت آن است که تعهد بیشتری نسبت به مشتریان نشان دهیم، وقت آن است که ارزش های موسسه ی خود را به جهان نمایان سازیم، وقت آن است که در خدمت ملت خود باشیم.

Wada pav: غذای سرپایی هندی که در "Maharashtra" طرفدار زیادی دارد و یکی از محبوب ترین غذاها در بمبئی نیز می باشد و شامل سبب زمینی پخته و آمیخته با خمیر نان است که همراه با نان نمکدار و مقادیری ادویه ی خوش طعم ارائه می شود.

پاتل

یک روز پاتل داشت به رئیس خود فخرمی فروخت. او می

گفت: فقط اسم یک نفر رو برید، مهم نیست چه کسی، سپس

می بینید او را می شناسم. رئیس که از لاف زدن های او خسته شده

بود و گفت: "تام کروز". پاتل در جواب گفت: "بله، البته، ما دوستان قدیمی

هستیم و من قادرم به شما ثابت کنم."

پس آن ها به هالیوود رفتند و به در منزل این هنرپیشه ی معروف ... تام کروز با

اطمینان فریاد زد: "چقدر از ملاقات خوشحالم، تو و دوستت نهار با من باشید! رئیس

گرچه به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود ولی قانع نشده بود. بعد از ترک منزل کروز،

رئیس به پاتل گفت این مورد اتفاقی بوده، پس پاتل از او خواست تا او شخص دیگری

را نام ببرد.

رئیس گفت: "پرزیدنت اواما!" پاتل به سرعت پاسخ داد: "بله، او را می شناسم بیائید به

واشنگتن سفر کنیم" و به این ترتیب به کاخ سفید رفتند، اواما سریعاً پاتل را شناخت و به آن دو

گفت که از دیدن پاتل بسیار غافلگیر شده و علی رغم اینکه جلسه ای داشت به یک فنجان قهوه

دعوتشان نمود. رئیس اینک بسیار آشفته شده بود اما هنوز کاملاً قانع به نظر نمی رسید. پس از

ترک محوطه ی کاخ سفید این تردید به پاتل ابراز کرد که منجر به تکرار تقاضای پاتل مبنی بر

نام بردن از شخص دیگری گردید.

رئیس نیز بی درنگ گفت: "پاپ"، پاتل گفت: "البته" و همین امر آن ها را به سوی شهر رم کشانید.

قرار بود پاپ سخنرانی کند پس آن ها با جمعیت انبوهی در میدان واتیکان گردآمده بودند. پاتل

به رئیس گفت: "این طور در جمعیت پاپ من را نمی بیند و متوجه من نمی شود. من تمام

محافظان را می شناسم پس بالا می روم و بالکنی که پاپ در آن ایستاده خود را می رسانم،

وی به سرعت در جمعیت به سمت واتیکان از نظر ناپدید گردید.

و درست با گذشت نیم ساعت روی بالکن کنار پاپ ظاهر شد. هنگامی که پاتل نزد رئیس

باز گشت، فهمید که او دچار حمله ی قلبی شده و نیروهای امداد پزشکی او را احاطه

کرده اند.

پاتل نزدیک رفت و از رئیس پرسید: "چه اتفاقی افتاده؟" و رئیس نگاهی به او انداخت

و پاسخ داد: "من حالم خوب بود تا اینکه پاپ روی بالکن آمد و فرد کنار دستی

من پرسید: "آیا مردی را که همراه پاتل روی بالکن است می شناسی؟"

نتیجه: هرگز کارمندان را ناچیز نه انگارید چون ممکن است واجد

قابلیت های زیادی باشند.

نتیجه ای که میگیریم

شرلوک هلمز، کارآگاه معروف، و معاونش واتسون رفته بودند صحرانوردی و شب هم چادری زدند و زیر آن خوابیدند. نیمه های شب هلمز بیدار شد و آسمان را نگرید. بعد واتسون را بیدار کرد و گفت: "نگاهی به بالا بینداز و به من بگو چه می بینی؟" واتسون گفت: "میلیون ها ستاره می بینم." هلمز گفت: "چه نتیجه ای می گیری؟" واتسون گفت: "از لحاظ روحانی نتیجه می گیرم که خداوند بزرگ است و ما چقدر در این دنیا حقیریم. از لحاظ ستاره شناسی نتیجه می گیرم که زهره در برج مشتری ست، پس باید اوایل تابستان باشد. از لحاظ فیزیکی نتیجه می گیرم که مریخ در محاذات قطب است، پس باید ساعت حدود سه نیمه شب باشد." شرلوک هلمز قدری فکر کرد و گفت: "واتسون! تو احتمقاً بیش نیستی! نتیجه ی اول و مهمی که باید بگیری این است که چادر ما را دزدیده اند.